

اسطوره

شہلا بہار دوست

ہامبورگ یوپی 2006

شهلا بهار دوست / ۱۳۳۸ / تهران / ایران

اسطوره (مجموعهء پنج سروده ها)

هامبورگ

۲۰۰۶ میلادی - جولای / ۱۳۸۵ خورشیدی - تیر

نام کتاب: اسطوره

مؤلف: شهلا بهار دوست

چاپ اول / ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۸ یورو

شماره صفحات

فهرست اشعار:

1

اسطوره

3

دریغ

5	خوابهای من
8	لحظه ای و پروازی
10	مارمولک
12	دوباره می بینمت
16	تابلوی ما
19	مستی شاعر
21	دیگر من مال منم
23	موج روز موج شب
27	روز مبادا
29	بنویس
31	میان خلوتگاه
32	سایه
	شکوفه های انار

34	نقطهء بیهودگی
36	از راههای دور
37	انتظار
39	دانه ها
41	ساحل داغ
43	ترا می سرایم
45	پیالهء ماه
46	غریبه
47	تو که می دانی
48	باورم نیست
50	وای بر ما
52	از من تا به شعر
53	دزد سبزها

55

شیشه

58

و هم پیوند

61

ملخ ها

63

نفسهای بیابان

65

دایره

67

چه غریبانه

69

گوشواره

71

این منم اینجا

73

شعری خدایی

75

از آفتاب تا به آفتاب

77

من می نویسم

78

اسطوره

زنوس خسته نمی شود

موهایش را رنگ می کند

تا گذران عمر را نبیند

دیشب باز دیر به خانه برگشت

هرا در بستر خواب بود

حضور داشتن یا نداشتن زنوس دیگر خیالی نیست

او عادت کرده، فریب را پذیرفته

به آفرودیت می نگرد!

چگونه دل داده خنده های آدونیس گشته

با رویاهایش دلشاد، با عطر او هماغوش است

دیشب که ماه می گریست
اشکهایش را پاک می کرد
به او وعده می داد
از خنده، از شادی، از راستی
با مداد زرد و سرخ روی کاغذها عکس خورشید می کشید
به رود خشمگین اشاره می کرد
چندیست به خود می پیچید، گل بالا می آورد
به او می گفت:
آفرودیت هنوز عاشق است
باور نمی کند، ما مرده ایم
من و تو دیگر نیستیم
او هنوز قصه می خواند، در گوش ها
هر روز از آدونیس سخن می گوید، برای ستاره ها
دل خوش باورش میان آسمان، بی خبر از خدایان و زمینیان
آفرودیت نمی داند
که خود نیز قرن‌ها پیش مرده است!

دریغ

دریغ، دریغ

زمان سریعتر از من می تازد

و من، صدف چشمهایم هم دیگر بارور نمی شوند

تا وقت دلتنگی مرواریدهایش روی گونه هایم فرو ریزند

آنوقت برای کشیدن سیگاری که آن هم تمام شده از خانه بیرون بروم

شاید کنار رودخانه، خشم پوزنیدون

مرا با خود به دورها برد

میان کانالها، میان اقیانوسها

جایی در نقطه ای میان آنجا که بودم

و

آنجا که دیگر تعلق نیست

رها شوم

دریغا، دریغ

زمان سریعتر از من می تازد

و من هنوز خیره ام

مات و مبهوت، سرگردان، میان چه باید کرد

می دانم، عاقبت فرسوده خواهم گشت

دفترم، دفترم پوسیده خواهد شد

سبز، نارنجی، بنفش، میان سرخی خونم

سیاه خواهند شد

و تو، شاید

شاید، با شاخه گلی میان سروده ای

یادواره ام را آدین ک نی!

خوابهای من

... و شما نمی دانید

من خواب می بینم!

خواب گل‌های خوشبو

جایتان خالی میان خوابهای من

خوابهای من همه تعبیر می شوند

بهار که می شود، از راه می رسند، پشت سر هم

تابستان، مثل میوه های آبدار و شیرین

پاییز، کشان کشان، روی دوشم می نشینند

زمستان، به خواب می روند

ماه فروردین است

و من دیشب خواب دیدم!

خواب همان باغ را

چقدر گل چیدم!

میان سبدهای حصیری دیگر جایی نبود

از میان خاک باغ، ساقه ای سبز می شد، مثل دو دست

من عجولم، می دانید؟

چشمهایم، دستهایم، قلبم، بی طاقتند!

ناگهان چیزی شکست!

از خواب پریدم!

در اتاقم روی کاناپه خواب بودم

حالا از میان گلدان پر گل اتاق

دو دست بیرون می آمد

از ته گلدان، کسی نام مرا می خواند

"دستهایم را بگیر، مرا بیرون بکش"

گویی خدا بود!

نامش را قبل از خواب بر لب آورده بودم

بوی دستها میانِ عطر گلها

پایم میان سبدها گیر کرده بود

ناگهان چیزی شکست!

از خواب پریدم!
روی تختم گریه می کردم
تو را در خواب می دیدم
میان باغچه ای سبز بودی، پر از شکوفه
گیلاسه‌های نارس و شکلاتهای تلخ در چپ و راست
از همان ها که من دوست دارم
خندیدم!
تو هم خندیدی!
تکه شکلاتی به من دادی
پرسیدی:
هنوز هم شکلات تلخ دوست دارم؟
ناگهان چیزی شکست!
از خواب پریدم!
خواب آلوده گوشی تلفن را برداشتم
تا به تو زنگی بزنم.

لحظه ای و پروازی

با چشمهای باز، وقت بیداری، میان رویاها

سفر به آسمان، سوی ماه و خورشید

تا روز است، تا شب است

صداست و آوازی عاشقانه، در گوش می نشیند

پرواز، پرواز، میان اوج لحظه

رویای عشق می پرد

به دورها ف به سبزه ها

و جنگجوی قصه ها، بیگانه تر از شما، در صف اول خیال

تیری می اندازد، به پردهء رنگین نوازشها

می درد، پر پر می کند، بعد، آواز شکسته می شود

نگاهِ ما، آری، نگاهِ من و تو
میان این اتاق، غریبه می شوند
بعد، یکدیگر را گم می کنند
امشب اتاق پر از نواست
من والس می رقصم، بی تو
انگشتهایم روی تخته کلید، این سو و آن سو می روند
گویی منم که می نوازم
و

سروده ای دیگر، با یاد تو، با لحظه و من
در اوجی، میانِ دفترم رنگین می شود
آفتاب و عطر پونه های گلدان
من و یک صندلی خالی
آه، ای جنگجوی قصه ها، سوی شهرم که می آیی
بی تیرها بیا!
دستهایت را به من بده، پرواز را تجربه کن!

مارمولک

شبانه لنگ لنگان، در سرایشی افکارم

میان دیوارهای سفید، تابلوهای رنگین

یا میان ماهِ پشتِ شیشه، گل‌های پریده رنگ قالی

تلو تلو می خورم.

دیگر سروده ها، نواها

حتی آن قیچی تیز، از کار افتاده اند

رشته های اتصال مدام ترمیم می شوند!

من نمی خواهم

اما مانند مارمولکی مدام از گوشه و کناری می آیند

بعد دم باریکشان، میان دو نقطه، پهن می شود

مرا باور نمی کنند!

مثل من که شما را!

پرده ها را می کشم

چراغ را خاموش می کنم

به رختخواب می روم

مارمولکی آرام خود را از ملافه بالا می کشد

روی دماغ می نشیند

چشمانم را می بندم

خواب مارمولک می بینم!

دوباره می بینمت

میان آسمان خاکستری

لابلای ابرهای سیاه

تنها نشسته ام، تنها

گم شده ام در این غربت

آتش خاطرات است و من

پشت بامهای کاهگلی و کودکیم

ظهرهای داغ تابستان و نوجوانیم

عطر کوچه های باریک و جوانیم

و صدای خسته ام امروز!

بی تو دور می شوم، دور

کی باز می گردی؟

...نمی دانم

دوباره می بینمت؟

...شاید

دوباره کوه پر غرور شانه ات

لرزش ها و دستان تب کرده من

میان دیوارسینه ات دریا، دریا، بوسه ها آویزان

عمق است، عمق

بار دیگر تو

بار دیگر من

و

همهمهء واژه های گریخته از ما

توقدم زنان، میان اعماق، تا طلوع خویش، تا انتهای من

دوباره می بینمت

از خانه بیرون می رویم

بگذار ابره‌هایت ببارند

خیس شدن با تو

سیاه، سفید، پیاده پشت پیاده

اسب، فیل، رخ،

کیش، پوست من

مات، پوست تو

مات، مات، مات

کنار رود، میان دود هیزم و عطر پونه ها

حیرت چشمان خیره بر ما

نفس تو، نفس من

بگذار پاره شویم

تگّه، تگّه

ذرّه، ذرّه

بگذار جا عوض کنیم

نفسم مال تو، نفست مال من

روسری سبزم را بگیر

گره بزن، مرا به ما

اینجا...

آنجا...

در خیابانهای داغ، مملو از بوی قیر

یا میان عطر شب بوهای باغ

اینجا...

آنجا...

با رقص مهتاب، میان آب

آتش خاطرات گرم می کند

بوی مهربانی می تراود

اما انگشتانم هنوز سردند

من هی سر می خورم

مدام می افتم، روی این یخزده ها

کویر، کویر

چرا نمی بارند ابره‌هایت

رود، رود

تشنهء جاری شدن بود رود

تابوی ما

کوه مقاوم!

بمبارانش کنید

جنگل پر نشاط!

آتش نثارش کنید

رودی جاری!

خشکش کنید

آزاد است!

در بندش کنید

گنده می گوید!

لبهایش را بدوزید

مدام واژه پشت واژه می کارد!

سطر هایش را خط بزنی

راه، راه، راه،

بینید راه را

تابلو های بن بست را بکارید

ورود ممنوع یادتان نرود

رنگ خاک، رنگ سنگ، رنگ ابر

سبز، آبی، صورتی، رنگ دامنم

قرمز، قهوه ای، رنگ لبهام

پوستم، پوستم، رنگ پوستم

سوخته زیر آفتاب

آی، عشق من، عزیزم، عسلم

سفره پهن کن، رنگین

رنگ عشق، رنگ کلام، رنگ بی رنگی

چرخ، چرخ، چرخ دیگری، هنگام رقصمان

تف بینداز روی این تابلو ها

بی پدر ها!

سیاه، رنگ مرگ، رنگ زور

کبود، رنگ شلاق

قرمز، رنگ خون، رنگ لبهام، رنگ شراب

عق، عق، عق، تف به رویتان!

آی، عشق من، عزیزم، عسلم

جعبهء رنگ رو بیار

تابلویی دیگر، اینبار به رنگ ما

دایره ای بزرگ، مثل چرخ دامنم

توش عکس لبها، بین خنده هام

دستات روی سینه هام، جایی بین واژه ها

عق، عق، عق،

رنگ خاک، رنگ سنگ، رنگ ابر

از این رنگها بدم می آد، توش نیاری

آی، عشق من، عزیزم، عسلم

هوا می خوام، هوا

سبز و آبی یادت نره!

بالای اون قرمزی ها

بالای اون بی رنگی ها

بین اون طلایی ها

من می رم قاب بخرم

مستی شاعر

مهمانش امشب گردابی دردورترین نقطه، کنار خط تنهایی

مست است

یکی می گوید: باز ریخته به هم

نمی شناسمش!

می گویم: مستی و راستی، حسّ شاعر!

می گویند: شاعر آنقدر می خورد تا با زبانش بیگانه می شود

به زور روی خطها، کشان کشان می رود

بریده حرف می زند

بعد چشمهایش...

سکوت است، سکوت

سرش روی میز ولو می شود

دل‌تنگ ناف و درّه است

نقطه های دور طبیعت را به هم وصل می کند

می گوید: شبهایی که سینه های ماه بیرون می زند

تا خود صبح، سردر آغوشش، ستاره ها می شمارم.

پوست بر پوستش، سینه بر سینه اش، شاعر از هوش می رود

دل‌تنگ، مست، کجاست خدایش؟

گاه خاک، گاه آب، گاه آتش، در کنار یار

با اوست که می رسد!

سرش را بالا می کند، داد می زند

" هی! ببین چه می گویم:

رها مکن که رهایت کنم

بمان و باش

مجال ده که خدایت کنم"*

از اینجا نگاهش می کنم

لبخندی می زخم

تا سحرچیزی نمانده

* اسماعیل خویی

دیگر من مال منم

دستت را بریدم

پایت را شکستم

طوفان شدم

ویرانه ام را بر سرت کوفتم

دیگر به من نمی رسی

با هر نوشته ام پرتت می کنم به بی خیالی

تسلیم شو، دیگر من مال منم، مال من

به آینه تا نگاه می کنم

درختم، پرنده ام، دریای پر خروشم

سایهء درخت، بلند بلند

صدای آواز پرنده، حتمن شنیده ای !

و دریا، آبیِ آبی، پر خروش

کنار ساحلم هر شب لم می دهد دلداده ام با مو جهایم

نگاه کن، کنارت کمر خم کرده، سایه ات

و

تو اسیر در دایره ای بسته

تکرار می شوی، تکرار

و اینجا من، مدام قد می کشم

وقتی روی کاغذ هایم جاری می شوم

لحظه ها مرا کم می آورند

و تو می لرزی

تسلیم شو، دیگر من مالِ منم، مال من.

موج روز موج شب

ساعت ۶-

رنگ شب می پرد

موج نور گذری از پنجره می کند

و صدای آواز می آید

نه، تکرار نیست این صدا

مثل آب جاری

گویی، از ته دل، به سر شوق کسی می خواند

و میان دشت اندام سرخ شقایق در بغلش می چرخد

ساعت ۱۱ -

نگاه کن!

میان ما نشسته خنده های روز

فواره می شوم باز

برای خمیازهء گلها و عطش تو

از روزنه های روز، موج دستانی

مرا دوباره وا می دارد، به رُستن، به شکفتن

بگذار دستهایش را بگیرم

ساعت ۱۵ -

تا انتهای جاده سبز است، سبز

به افق تا می رسم، همه رنگ جاده بر من

جاده گرم است، گرم

جاده سوی من کشیده می شود

بر حافظه ام جوانه می زند

ساعت ۲۲ -

سفر است و سفر، صبور من

خسته پایم، خسته

میان خفتن ها، بیدار

خاموشند چراغها خاموش

وقت هم‌آغوشی ما امشب نیست

در پشت پلکهای بسته ام، کسی نگران در انتظار فرداست

ساعت ۲۴ -

قطره ای فرو افتاد از حافظه گل

جستی زد در عبور ما

رازی نهفته بود در نگاهش

چون شب تیره بود قطره

ساعت ۲ -

... و شب صفی طولانی

گاه مرد فانوس کاغذی می سازد

تا در مزرعه بر دست مترسکی بیاویزد
و زن فکر می کند، شاید باران بیارد

ساعت ۴-

چیزی شبیه زمستان در آنجا

چیزی شبیه شب در اینجا

دو نگاه، دو قصه، دو حرف

نه!

روز مبادا

با هر تپش روز، افتاد برگی
زرد شد زمین، پر از برگهای افسرده!
کسی به آفتاب نگاه نمی کند
در پشت دیوار متروک دیگرباغی نیست
درختان خشک، طنابها
و خوشبو واژه ها، آویزان
ما، همه کر، همه کور، همه لال
می تپیم بی هم
می رویم بی هم
بال می زنیم و در حسرت اوج می شکنیم

در خیابان، مرد نعره می زند، زن ناله می کند
کودکی با حس بی کسی در کوچه های خیال می دود
به چشمهایش نگاه کنید
به لبهایش نگاه کنید
روی دیوارها کسی می نویسد
"روز مباداست امروز"!

بنویس

بنویس امشب به نام عاشقان خطی

که شاید بارور گردد نهال کوچک غمگین

بنویس، روی عطر گل سرخ که با نسیم برود

بنویس روی قطره های باران تا راهی جویباران شود

بنویس در مقابل نور

زیر شر شر اشکها

کنار همهمه دیوانگان

بنویس!

به من هم اجازه بده

نقطه ای، سوالی، تعجبی کنارش بگذارم

شب ما دراز است، خاموشی بی خواب

رویای شبهای تابستان، نفس گیر، دم کرده

رفتی تا من بمانم

ماندم و تو گم شدی

و دیگر کسی نیست تا عاشقانه ای بسراید

برای نهال دیگر بهاری نیست

زود گذشتند ثانیه ها، دقیقه ها، ساعتها

اما هنوز شب روی دیوار نشسته، نگاه می کند

خسته تر از من، آن پرنده که خواندنش نمی آید

بنویس، روی کاغذ، با جوهر سیاه

از آسمان و ابرهایت، از میله های زندانت

از خشکسالی شهر، از قلب پر هراست

بنویس!

بنویس!

چیزی بنویس.

میان خلوتگاه

گاه حرفها را می شویم

گاه رتوش می کنم

گاه قورت می دهم

فرقی نمی کند

تا این تن همراه است

از خلوتگاهم شعله خواهد کشید

از روز به شب

از شب به روز

سخن را پایانی نیست

تابلوی امید هنوز آویزان است

در افقِ دور، با آوایِ گرم

زمزمه ای می رقصد

سایه

میان نیزار کاخِ بلند سحر پیدا است

سایه که در دلم هراس می آورد

با لبخند خورشید از روی دیوار فرو می ریزد

سایه، مرغِ تنهایی

شب هنگام، در پیوندِ دیرینهء ما

با لحظه ها، تماشاگرِ من است

در دلش فریبی نیست

اگرچه لبش خاموش است

نگاهش، گویاتر از هر صداست

خیال مرا می بیند

هوسم را می شناسد

نوشته هایم را می خواند

می داند که شب از او می ترسم

سایه و من، هر شب، معمایی غریب در این نزار!

شکوفه های انار

ایستاده هنوز آنجا، زنی با حنجره اش مجروح

کنار شکوفه های انار، خوابیده رویاهایش

در باغچه گلی می روید

باید بود، رنگارنگ و زلال

با همه دلتنگی ها، کبودی ها

باید بود، تا ترکیدن پوستِ سرخِ انار

در ارتفاعی بلند می پرد عقابِ خیال

با چنگی می برد مرا

حنجرهء مجروح من

با نسیمی که می وزد، خنک می شود

آری، تجربه غبار سنگین برگها را آرام می شوید
رنگها در وسعتی عظیم راهی سروده های باغچه می شوند
دانه های سرخ انار، لذتی شیرین در تکرار رفتار
در پیرامون باغچه می چرخم
از لابلای شکوفه های انار می گذرم
رنگین کمان نگاهی مجروح، خیره به من
دست دراز می کنم و به آبی هایش آویزان می شوم

نقطهء بیهودگی

دیشب همه چیز خیس بود!

در را باز می کنم

هوا گرم است

از فاصله ها دور می شوم

جایی میان شما قدم می زنم

شانه به شانه ام می زنید!

حس می کنم که مرا نمی بینید

اما،

دست به موهایم می کشید!

کلامها در دهانتان تلخ

نگاهتان تکراریست

طعمی از بیهودگی اینجاست!

من زود خسته می شوم

و زبانتان به خواب می رود

از شما دور می شوم

دورِ دور

از راههای دور

هنوز نبضم مشتاق می زند

بوی حرفهای روشن

دستی، و هجوم اندیشه های اطلسی

نگاه کن

از راههای دور می آید

در جستجوی رود، موهای خورشید را می بافد

برای غرش امواج قصه می گوید

مثل شب پراز گفتن است

مثل من عاشق قد کشیدن

روی عرشه صدای پای آب شنیده می شود
در میان بستر ما وال ها جفتگیری می کنند
من گرسنهء رنگهای طبیعت و پوست او
او تشنهء آبهای آبی کاناتوس و پوست من
نبض ما تندتر می زند
فلسفهء خدایان مرور می شود
در پی جستجوی رود و آبهای شگفت انگیزش
برای جویبارها لالایی خواهیم خواند
آنگاه پیکرهایمان را در آبهای رود خواهیم شست
و دوباره
برای چمنزار جادویی چشمان درخشان
برای رویاهای شب، طبیعت را تکرار می کنیم

انتظار

تیر ماه را خزان گرفته

زمان در لاک حلزون نشسته

من دلگیر در اندیشهء محبوبهء شب

آیا خاطراتش سبز خواهند ماند؟

من همیشه در انتظار بوده ام

نه ماه و شکم مادر، سلام به نور

دندان، قدم، کلام،

قلم، حرف، مدرسه

هدیه، ورزش، گل

برابری، اسلحه، جنگل

کتاب، انقلاب، دانشگاه

عشق، بوسه، فرزند

زندان، فرار، غربت

دانه، نهال، میوه

میوه، میوهء آبدار

روز، شب، مرد

انتظار، تکرار، زن

بند، قیچی، رها

تنها، صدا، دفتر

باد، ابر، باران

پنجره، پرنده، پرواز

پیچیده، تشنه، خسته

دونده، کوبنده، من

و همین آخرین سطرها

تیر ماه را خزان گرفته

زمان در لاک حلزون نشسته

من دلگیر در اندیشهء محبوبهء شب

دانه ها

عریان که شد، پُر از تاول بود

بال می زد، اما سبک

در تب می سوخت، اما هذیانش قاصدی بود

واژه ها روی زبانش آشنا بودند

دانه، دانه پیغام می کاشت

چشمها، لبها، من مانده به حیرت

با شور بر پهنه های دور می تپید

گاه کنار ساحلی خاموش

گاه روی سایه ای تنها

با او من هم می تپیدم

خدایا، باور این همه پنجره باز
آسمانی آنچنان آبی، از خیال پرنده دور است
من هنوز نابورم
روی راحتی چرمی سیاه لم می دهم
اشکهایم را پاک می کند
تبی رنگین از غریزه ها، التهابی میان دو گیلان
نوایی از شعر سپید، چشمک ستاره ای!
دستها، نفسها، پیکرها، نرم، رقصان می دوند
شب با اشتیاق سوی صبح می رود
بر زمینهای تهی دانه ها می رویند
کبو تران دوباره عاشق می شوند

ساحل داغ

من ساحلی داغ، نشسته آفتاب بر من

بی نسیم باد، بی کف امواج

چون سرزمین نامسکونم

پوشیده ام لباس خیال، خیالم عریان است

آرزویم دیدار دریچهء دریا، آن محراب برهنه

آنجا که طلایی های خورشید در آب می غلتند

آنجا که نگاهش در نگاهم می شکند

سایه اش بر سایه ام می نشیند

من ساحلی داغ، نشسته آفتاب بر من
قصه های کهنهء ساحل و دریا، کوچه و شب، باغ و گل
همه تکرار، همه تکرار، ریخته روی بالش من
اما، اما می دانم
هنوز کسی می جوید مرا که نمی شناسمش
عابر جاده های سبز در دریایی آبی
بی غبار تنهایی!
پیش چشمانش، موجها گریزانند از ستیز
گنگی راز را بر فراز آبشارها می شکافد
خود را می گشاید
در من درنگ می کند
در اطراق میان سنگلاخهای ساحل نامسکونم
مرا سوی مکیدن عطر گلها می برد
خنده ها مست، عروسی نیمه برهنه بر بستر
و ظنین نبض هستی
من ساحلی داغ، نشسته آفتاب بر من
بی نسیم باد، بی کف امواج

ترا می سرایم

با تو من اینگونه آب می شوم

روان می شوم

با تو من غرق در واژه می شوم

دریا می شوم

با تو بی تکرار نوا می شوم

میان لحظه ها گم می شوم

در طراوت باغت غنچه می شوم

از نو شکفته می شوم

با تو تجربه می شوم

میان کویر باران می شوم
برای انزوا مرهم می شوم
پر از کلام می شوم
و اینگونه میان دفترم شعر می شوم!

پیالهء ماه

پاهایم که می روند بی من
انگشتانم که می نویسند مرا
هرگز بی هم نبوده اند
تنها بی آینه است
تهی در انتظار لبریز شدن
چشمان رویا ورم کرده
مخفیانه می گرید
امشب ستاره مست
پیالهء ماه را می لیسد
به من می نگرد

بی حوصله ام!

پرده را می کشم

حرفهایش نا گفته می مانند

غریبه

آنجا دستهایم همیشه گچی

زبانم آرام و شمرده

راه زیر پایم

و حسم بی نیاز به فرهنگ لغات

اینجا

دستانم جوهری

زبانم لهجه دار

پاهایم در بدر

و حسم میان فرهنگ لغات همچنان در جستجو

تو که می دانی

تنها که می شوم، به تو می اندیشم

کوچه هایت چه تاریکند، من می ترسم

تو که می دانی

اینجا هیچ شبی مهتابی نیست

بیا چراغی بگیر و بالای میله های دیوارت بیاویز

تو که می دانی

بی تو من رهگذر شب، عابد عکسهای تو می شوم

اندیشه هایم پریشانتر از موهایم با ابرها سفر می کنند

روی حبابها می رقصم

در قصه های تلخ رها می شوم

و بعد ... تو که می دانی

تو که می دانی

بی تو خواب خرمنی سوخته است

بی تو من تا به سحر، نه، تا به دیدار دوباره

بین این همه ویرانه، آشفته و سرگردانم

تو که می دانی

بی تو من می ترسم

بیا باز کن پنجره را، من نفسم می گیرد

میان دیوارهای شکستهء اتاق کوچکم

بیا، بیا آویزان کن این چراغ را

تو که می دانی

تو که می دانی

قصه شیرین خواهد شد

بیا باز کنیم پنجره را

روز با وسعتی گرم در راه است

باورم نیست

امروز سخن از خاموشی و سرما بیجاست

اکنون با تو نشسته ام

شعرم را بخوان

برای تو سروده ام

دریغ و هرگز در گور خفته اند

دیگر رگباری نیست

شب پر از لالایی های عاشقانه است

تو اینجایی و پشت پرچین خاطرات...

آه ه ه

باورم نیست که تو اینجایی
همه چیزهای خوب، چیزهای دوست داشتنی
دوباره در نگاهی می درخشند
باورم نیست که رنگها بر من پیچیده اند
تاجی از ستارگان روی موهایم نشسته
آبی هایت با سبزهایم آمیخته
میان ما طلایی کوچک می خندد
من با تو یکی گشته ام
باورم نیست
اما، این صدای توست
که دور از هر پیچیدگی نامم را می خواند
این دستهای توست که پلکهای پنجره را
برای بوسه های مهتاب می گشاید
این چشمان توست، چراغهای سبز عبور من، در جادهء طویل اعتماد
با تو دیگر زندگی معمایی سرد نیست
با تو دیگر مرد کابوس نیست
با تو من دوباره زاده می شوم

با تو من قصهء شب می شوم

با تو من دفتر تازه های شعر می شوم

وای بر ما

سینه ها آینه، آینه پر غبار

پاک کن آینه را

قلبها آشیان، آشیان تهی

پر کن آشیانه را

به فراموشی بسپار آه را

مرغان سپید در سرما، در کوچ

وای بر ما، وای بر تو

از من تا به شعر

از من تا به شعر

گاه، نگاهی فرو نشسته بر وحشت

کلامی از لب گریزان

دستی سرد در تکرار پس زدنها

گاه، دشتی در شب، برای رهگذری تنها

شیههء اسبی، در پنجهء وحشی باد

بارانی، برای گونه ای تشنه

از من تا به شعر

گاه، عشوهء خوشه ای گندم، بوسهء موجی بر پا

نوب شدن در اضطراب پیکری سوزان

یا انجمادی خاموش و محزون

شب هنگام مرا تنگ در خویش می گیرد

با هزاران شبیح، سایه هایی پر هیاهو

زوزهء سگهای ولگرد

آوازیک مست تبعیدی در کوچه های پر برف

با دودهای به بند کشیده، با نعره هایشان

از من تا به شعر

پر از خالی، پر از جاده

نگاهم در جستجو، دستانم در انتظار

یک چیرگی، یک لحظه

قطره، قطره گداخته می چکد

میان گلویم شکسته می شود

نجوا می شود

در من خانه می کند

و با من، به شعر من می رسد

دزد سبزه‌ها

و باغ که بی حصار بود

و ده که متروک بود

و آسمان که شب بود

و آدم که مرد بود

و عمر که بی بهار بود

مرا گم کردند

و من که تنها بود

و من که دلتنگ بود

و من که خنده ام حق هقم بود

و من که عاشق بود

و من که دختر حوا بود

با سبیم گریختم

و شهر که دور بود

و دور که غریب بود

و غریب که در هراس بود

و هراس که دشوار بود

و دشوار که راه بود

برایم آواز می خواند

و شهر کوچه هایش تاریک بود

و تاریک افسانه بود

و افسانه شب بود

و شب دزد بود

و دزد گرسنه بود

نرم نرمک پله را بالا رفت

و دیوارها سیاه بود
و سیاه گیسوان بود
و گیسوان در دست بود
و دردست چراغ بود
و چراغ روشن بود
و روشن چشمان دزد بود
به من نگاه می کرد

و لحظه ها دشوار بود
و دشوار ده متروک بود
و ده متروک دروغ بود
و دروغ عشق بود
و عشق شعر بود
و شعر بوسه بود
و بوسه رقص بود
و رقص تن بود

پشت دیوار گلهای خندیدند

و خمار بود

و خمار آغوش بود

و آغوش گرم بود

و گرم او بود

و او من بود

و من دزد بود

و دزد شاعر بود

و شاعر لحظه بود

و لحظه سیب بود

و سیب ما بود

و ما تنها بود

و تنها عشق بود

لحظه را حصارى نبود

گرسنه گریختیم با سیبى و چراغى در دست

و هق هق و خنده

شیشه

آی ابرها، شما را چه درد است امشب؟

چگونه بر پنجره ام می غرید؟

ای رعد، ای برق

چرا هراسش می دهید؟

این شیشه بی نازک در قابی چوبی

روزگاری نقش ساحلی سفید بود

لحظه هایش با نوای مرغان دریایی دل انگیز می شد

آی ابرها شما را چه درد است امشب؟

چگونه این چنین بر پنجرهء من می بارید؟

ای باران، این شیشهء نازک با آبها بیگانه نیست!

روزگاریها در کنارشان لمیده بود

با خروش سنگین امواج آشناست

آن روزها با خواهشها

با تمنای لبهای خیس تو بر اندامش

عشوه گر چشمان آدمها بود

آی ابر، آی باران

آی رعد، آی برق

مگر نمی دانید

شیشهء کاو در کوره اش انداخت

میان خشم آتش درد بود، آب می شد

فریاد می کشید:

این همه درد مرا بس نیست؟

اما، ما همه کر بودیم!

همه شاید، مست بودیم!

آی آدمها این شیشهء پنجرهء من، حرفها دارد

بر تنش نقش دستهای لرزان، تنها، عاشق، آلوده

شب هنگام پچیچه های مرا می نویسد

دستهایم را در دست می گیرد

آرام قصه ها با من، با قاب چوبی می خواند

آه، قاب چوبی!

او هم قصه ای دارد!

وهم پیوند

خواب چشمهایش را بر من فرو بسته
نقش رویایی دلپذیر، رنگی پُر فریب
خنده ای دوباره در خواب کجاست؟
بیدارم!

باز من و خلوت، باز من، من دیوانه
هستی و سرکشیء وهم
نام پیوند چه عجیب با من
در همین لحظهء خلوت
همین جا، در رقص با من

ترانه ای غمگین بر سینهء نجوا گر بیداری
دود سیگارها، حلقه در حلقه، در هم می لولند
آوای پیوند بر خطوط می چکد
نه شراب است، نه یار
هر دو را پس زده ام
سنگم، نمی فرسایم
شب گیج و منگ در تلاطم های من
صدا می زند:
هی ی ی ی ی ،
کجا می روی؟
آرام! آرام!

ملخ‌ها

مزرعه سبز بود

در کنارش درختان زیتون

حمهء ملخها قصه بود در دهان مادر بزرگ

چشم سرخش کابوس بود

برای خواب، برای رویاهای طلایی

مادر بزرگ سفرها داشت

مزرعه‌ها دیده بود

او دستهایش پینه بسته بود

مزرعه سبز بود بی سرگردانی سفر

سر مست از بوی نان تنور، آواز خروس

رنگ زیتون، رقص شکوفه ها

و

دستها پینه نداشت، شب خواب بود

مزرعه سبز بود

قار قار کلاغها، پارس سگها

مزرعه سیاه شد

ملخ ها، ملخ ها

آتش، آتش، آتش

گریهء مرد، درنگ زن

مزرعه ویران، شب بیدار

نفسهای بیابان

عطش است و ماسه های داغ

شورزار است و پوستهای سوخته

بیابان است و ساجدان فضایی عطرآگین

گستاخند قدمها سوی وسوسه های فردا

گستاخند واژگان سوی انزوای خنده ها

سرشار از من ناخدای آبی ها

سرشار از او بانوی سبزها

نفسهای بیابان، تازه، تازه

با هر تازه سایه ای

با هر سایه بوسه ای

هر بوسه رنگی، می نشیند آرام بر نقطه ای خالی

و زاده می شود باز تازه ای

دایره

روی خطوط دست می کشم، خطی بسته

دایره را دور می زنم

میان دایره، ساحری با نغمه های آشنا

قطر هایش سیاهپوش، رقاصه اش از بند رویاس سبز آویزان

کسی دایره را تنگ می کند

قطرها فشرده تر، چشمانی سرخ و دایره نمناک می شود

سازها و نوای غم، من دلم می گیرد

باد می وزد

من و تو باز در راه گریز

چه کسی با ماست؟

کدام گورکن مرده را با خود خواهد برد؟

زندگی چیست؟

سروده ام برای کیست؟

چرا سروده ام این چنین غمگین است؟

شاید مردن زندگیست

شاید شعر من تاریخ است

شاید عاشق غمگینی خویشم

با من حرفی بزن!

لبه‌ایت خاموشند

و من بر روی آن حسرت هزاران نغمهء سبز را می خوانم

دستان‌ت می لرزند و من بر روی آن طرحی از رود تشنه می بینم

خیالت عذابم می دهد

اما، شب هنگام می تراود باز

من به هر لحظه مجالی می دهم

تا در تپش‌هایم فرو رفته، مرا خوب بشناسد

اما، لحظه با هجوم خیالت در هم می ریزد

بر بندهای من چنگ می اندازد

چه غریبانه

آن غریبی که پشت برق چشمهایم بر خنده ام نشست

غم ماسیده بر دیوار را ندید، عبور کرد

به دیوار لحظه تکیه می دهم

طرح فردای غریبم، در روالی انسانی نقش می گیرد

چه غریبیم با جوشش این رگها

زیر برگی که نمی دانیم نامش چیست!

لبها گرم روی گونهء تبادار غریب تار می تند، می چسبد

دستها در التهاب، چنگی می فشارد چنگی

ترس از ویرانی در نگاهی و آفتابی که شاید سوزان

چه غریبانه کشیده مارا سوی انزوای

و درونِ ما پُر از آه ه ه

در راهِ سلام روی بر می گردانیم

در جادهء شب مسافری تنها به دیوار لحظه تکیه می دهد

گوشواره

این حرفها را هرگز نخواهم نوشت
اگر نوشتم هرگز شعری نخواهد شد
و اگر شد هرگز نخواهم خواند
برای تو می نویسم، ای سوار شب
که شبی ستاره چین آسمانم شدی
بر دشت رویاهایم تاختی
ای قصه گو، که شبی برای شقایقها خواندی
و من آرام خوابیدم
ای نسیم صبح که نرم بر تن آفتاب خورده وزیدی

و شرمگین از خواهش تن با من رقصیدی
چه حسیست وقتی که کسی می آید
یک لحظه دلی می لرزد
وقتی که صدایی از شب دست بر تن می کشد
وقتی بیکباره همه چیز در هم می ریزد
و تو آشفته تر از پیش روی مرزی که نمی دانم دژبانش کیست
می تازی
چه حسیست نمی دانم، اما تو، شاید تو می دانی
و
تو می دانی این دخترک آشفتهء تنها
قایقش آوارهء آبهای شور است، چشمه ای می جوید
و
تو نمی دانی، آنچه در او نهفته است
وحشت از سایه هاست
هراس از زمینی که زیر پایش مدام می لرزد
آه، پسر!
من این نوشته را هم می سوزانم

مانند آنچه تا کنون در خود سوزانده ام
خاکسترش را بر بستر رودها خواهم نشاند
تا گوشوارهء دریا شوند

این منم اینجا

این منم اینجا

اما، اینسان نبوده ام هرگز

آشفته بوده ام شبها

دیوانه بوده ام گاهی

و مرده بوده ام بارها

اما، اینسان نبوده ام هرگز

این چنین که خلوتم اکنون

این چنین که میلم به شراب

تا بروم از هوش، که ندانم کیستم

کجایم، با که هستم؟

اینسان نبوده ام هرگز
عجب خلوتیست این روز آفتابی
این نیم صفحه که اینگونه سیاه می شود
هرگز در سر کبوتری بوده فکری؟
هرگز پریده کسی از این جا
از این جا که خانهء من است؟
بر فراز آسمان این شهر چیست؟
امروز آفتاب چه کسی را مهمان دارد؟
اینسان نبوده ام هرگز
و شاید فراموش کرده ام
و حسرت دیرینه است که می تازد بر من
تا نقش سیاهی ها شود
آهای مردی که شاید در راهی
برای موهایم گل سرخی بیاور!
برای شعرم واژه ای تازه

شعری خدایی

اگر روزی زمین آسمان شود

و خدا مدهوش زمین شود

و چشم بر چشم زنی دوزد

و خدا عاشق گردد

و زن از او بگریزد

وای!!!

چه اشکها که بر آسمان خواهد بارید!

و چه دریاها که فرشتگان در آن سرگردان خواهند شد!

و خدا که مدهوش است

و خدا که عاشق است

در خلوت خویش
مست خواهد کرد
رسوای زمین خواهد شد
شعر خواهد سرود
شعرهایی خدایی
و زمین در آن بالا می خندد
آب دریاها را بر سر آسمان می ریزد
پای می کوبد
می رقصد
و در آسمان ستارگان می ترسند
از صدایی که شب هنگام می پیچد
و خدا را می خوانند
او مست است، مست
مست یک زن!

از آفتاب تا آفتاب

این سایه، نسیمی در آفتاب

وحشی و افسونگر، بدنبال نغمهء دلخواه

چه موزون می رود در سینهء من

سایه پیوسته، سایه همبسته

سایه بر فراز شاخه های نازک بید می غلتد، می پرد

سایه با سایه رنگین، با من خیس و لبریز

با سایه دیگر گریزی نیست

از آفتاب تا به آفتاب

من می نویسم

آفتاب پشت شیشه، تنی سوخته، گونه ای خیس

گل‌های روی نرده شاداب

پکی به سیگار می زنم

انگشتان روی پوستم سر می خورند

خون میان رگ‌هایم می دود

و من می نویسم

فکر مرگ و زندگی، دالانهای دراز، در انتهایشان دالانی دیگر

و

زمینی که شاید لحظه ای دیگر در فورانهای خویش

مرا سرگردان سیاره ای دیگر کند

و

یا من با نفس کشیدن در میان این اتاق

جذب ذرات ریزی شوم که اینجا معلقند

کم کم آرامم می گذارند

و من می نویسم

به خود قولی داده ام

اما، نه از قولهای آدمها

مثل قولهای باران به خاک
خاک به دانه، دانه به گل، گل به آفتاب
و آفتاب به سپیدی ها
من سینه ام تیر می کشد
نطفه ای باز می شود
فکر می کنم هنوز زنده ام
چون حس هایم مدام در تحرکند
من در شهر شما خانه ای دارم
هوای شما را نفس می کشم
گاه بوی گندیدهء شما و هوای مسمومتان حالم را بهم می زند
بعد باید اینجا مدام عق بزوم
آری، من هنوز زنده ام
و می نویسم، بدون حذف نقطه ای!